



ماجرای اولین حزب کمونیست ایران...



کمتر کسی خبر دارد که در ایران اولین کسی که به فکر تشکیل حزب کمونیست افتاد، شخصی به نام "حسین امید" بود که قریب هفتاد سال پیش، قبل از کودتای ۱۲۹۹، از معلمان سرشناس تهران بحساب می‌آمد و سپس مدتی رئیس معارف خوزستان و بعد، اصفهان شد و از سال ۱۳۰۶ شمسی به وزارت دادگستری منتقل گردید و از سال ۱۳۲۸، متعاقب بازنشستگی‌اش، سال‌ها در بنگاه خالصه‌جات در سمت مشاور قضائی و وکالت دعاوی کار می‌کرد.

"امید" که در پایان عمر، خاطرات زندگی‌اش را به رشته تحریر درآورده، بخشی از آن را به همین حزب کمونیستی اختصاص داده که برای خیلی‌ها ناشناخته مانده است، و ما خلاصه‌ای از این بخش را از کتاب "خاطرات و اسناد"، که بنگاه انتشارات وحید آن را چاپ کرده، برای خوانندگان روزگار تو نقل می‌کنیم:

برای احتراز از توارد و درهم ریختن مطالب در معرفی نوشتجات و رسائلی که مرا گرم و وادار به تشکیل حزب کمونیست نمود و عزم را به تبلیغ آن راسخ ساخت، مقید به رعایت تقدم و تاخر نمی‌شوم و همه را که بیش از سه فقره آن قابل ذکر نیست، در این باب می‌گنجانم.

در اواخر سال ۱۲۹۷ که هنوز رژیم دولت جمهوری شوروی سوسیالیستی از طرف دولت ایران شناخته نشده و رابطه‌ای در بین نبود و فقط اسمی از بالشویک در تهران به گوش‌ها خورده بود، در منزلی واقع در یکی از کوچه‌های جنوب تهران نزدیک انبار غله، پیرمرد روشن ضمیر نیکو شیمی به حال انزوا بسر می‌برد که هروقت بر او وارد می‌شدید او را پشت میز کوچکی روی تشکچه نشسته مشغول کتابت می‌دیدید و بقدری در این امر کوشش و پشتکار داشت که بی‌اغراق شانزده ساعت از شبانه‌روز را به استکتاب کتبی که در بیداری ایرانیان و سرنگون کردن سلطنت قاجاریه ناءثیری بسزا داشت و امروز هم کسی جرأت طبع و نشر اکثر آنها را ندارد، صرف می‌کرد و بقدر یک مطبعه فعالیت داشت.

این پیرمرد از بقایای قربانیان سده اصفهان بود که در اواخر سلطنت ناصرالدین شاه و حکومت ظل‌السلطان در آن شهر، با دسایس مختلف به بهانه بابیگری، در معرض قتل و غارت قرار گرفته ونیمه جان خود را با گوش از دست داده به اتفاق داماد و اطفالش به تهران رسانده بود و پس از گذشتن سال‌ها از آن زمان هنوز رعب آن زائل نشده و با تغییر نام در کنج خانه

منزوی بود و بندرت بطوری که دیده و شناخته نشود عبا سر کشیده بیرون می‌آمد تا کتابی بفروش رساند یا حوائج طالبین را برآورد و انگیزه او از فروش کتاب نیز نه از لحاظ مادی بود، بلکه عقیده داشت با نشر آنها خدمتی به کشور انجام می‌دهد.

با ادوارد برون مستشرق معروف انگلیسی هم خصوصیت و رابطه داشت و با هم مبادله کتاب می‌نمودند. من با این شخص قرابت نسبی پیدا کرده بودم و به همین جهت به خلوتگاه او راه داشتم.

یکی از روزها که به اطاقش وارد شدم به استنساخ جزوه‌ای با جوهر قرمز مشغول بود. دزدکی به آن نظر افکندم موضوع تازه‌ای یافتم. با اجازه‌اش مطالعه کردم، از خود بیخود و آشوب و غوغائی در مغزم تولید نمود.

این جزوه، سحر که عنوانی نداشت و بنظرم در چهار صفحه کوچک تحریر و در حدود ۲۰ یا ۲۵ ماده کوتاه داشت بقدری روان و محکم و گیرا و پر معنی بود که از بهترین کلمات قصار گوی سبقت می‌ربود و خواننده را در مقابل خود مسحور و میخکوب می‌کرد و تمام افکار و اندیشه‌های دیرینه‌اش را از یاد می‌برد.

تاکنون در هیچیک از نشریات کمونیستی و توده اثری از جزوه مزبور ندیده‌ام و ندانستم از کجا به دست آن پیر بزرگوار افتاده و مترجمش کی بوده است. اینک خود را قابل ملامت می‌دانم که چرا آن را که در نظرم در گرانبھائی بود از دست داده‌ام.

قطعا "ملامتم خواهید کرد با آنهمه علاقه که در من خلق شد چرا غفلت کرده و جویا نشدم از کجا بدست او افتاده؟ چنین پرسشی میسر نبود زیرا علاوه بر اینکه جواب صریحی نمی‌شنیدم، اگر جوابی هم می‌داد بصورت لغز و معما بود و مطلبی دستگیر نمی‌شد.

او برای کتابخانه گنج دانش هم گاهی از خارج، جهت فروش، کتاب وارد می‌کرد. ضمن کتبی که به بیروت یا مصر سفارش داده بود یک جلد کتاب اضافی به زبان عربی، موسوم به الاشتراکیه، رسیده بود که مؤلف آن نیکلا حداد نویسنده نامی بود و چون کتابی به این نام در ایران تا آن موقع ناشناس و ناطلبیده هم بود می‌توان گفت به منظور تبلیغ فرستاده شده بود. با علاقه‌ای که به کسب اطلاع از عقاید کمونیستی داشتم کتاب مزبور را به عاریه گرفتم و چون به زبان عربی احاطه نداشتم به کمک یکی از ملایان نجف‌دیده که معروف به سلماسی بود و از طرف وزارت عدلیه ریاست یکی از محاضر شرع را داشت و نسبت خانوادگی هم با من پیدا کرده بود مشغول ترجمه شدم.

در این کتاب نفیس، نیکلا حداد نسبت به برخی عقاید و نظریات کمونیست‌ها مستدلا بحث کرده و برای اینکه درک مسائل سهل باشد، در هر مورد شواهدی زنده و قابل فهم اقامه کرده بود.

متأسفانه ترجمه این کتاب به پایان نرسید و قسمت عمده آن را هم که با تحمل زحمت فراوان ترجمه شد از دست داده‌ام. این کتاب سرمایه‌داران را متهم می‌کرد که آنچه اندوخته و می‌اندوزند

از طریق غیرمشروع است و مالک بلامعارض و واقعی آن شناخته نمی‌شوند و موارد متعددی را مورد بحث و تجزیه و تحلیل قرار داده بود که مفاد دو فقره آن را که بخاطر مانده ذیلاً نقل می‌کنم:

او "للوید جرج نخست وزیر انگلستان را مورد مثل قرار داده و نوشته بود در بین اشخاص حقوق بگیر، این شخص درشت‌ترین رقم حقوق را دارا است. و فرض کرده بود نامبرده حداکثر پنجاه سال در این سمت بوده و سالی ده هزار لیبره حقوق گرفته و اگر برفرض یک پنس آن را هم خرج نکرده باشد، بایستی ۵۰۰۰۰۰ لیبره دارائی داشته باشد، در صورتی که دارائی او را ۵۰۰۰۰۰۰ لیبره تخمین می‌زنند و هیچ معلوم نیست که ۵۰۰۰۰۰۰ لیبره اضافی را از چه ممری تحصیل کرده است. و گفته بود که چنانچه او این پول را از راه‌های غیرمشروع بدست نیاورده و مدعی شود در نتیجه رباخواری یا بازرگانی و سایر کارهای سود بخش اندوخته است، باز هم غیرمشروع است و جز کلاهبرداری و تقلب و تصاحب مزورانه مال، نمی‌توان عنوانی بدان داد و برای این گفته خود چنین استدلال می‌کرد: پول به تنهایی قادر به تولید مثل نیست. اگر کسی از راه رباخواری وجهی تحصیل کند، از بیچارگی مستمندان سوءاستفاده کرده و اگر از راه بازرگانی اندوخته باشد، مصرف کنندگان محتاج را از طریق احتکار و اعمالی مانند آن، مجبور نموده که جنس موردنیاز را به قیمتی گرانتر از میزان تمام شده خریداری نمایند. و اگر کارخانه‌داری از فروش محصولات کارخانه ثروتی گرد آورده باشد، به مهندسی و کارگران اجرت کمتری داده و اضافه قیمتی که از دسترنج آنها حاصل شده، تصاحب نموده است و فس علیهذا.

در این کتاب، در مورد زمین نیز بحث جالب و دلچسبی داشت. نوشته بود قطعات زمین بایر و لم‌یزرع در هر کشوری فراوان است و تا کسی به فکر عمران و آبادی آنها نیفتاده نه مالکی دارد و نه قیمتی. به محض اینکه شخص بی‌خانمانی برای حفظ خود و عائله‌اش از سرما و گرما، آلودگی در آن ساخت، صاحب پیدا می‌کند و این صاحب در مقام مزاحمت برمی‌آید و پس از کشمکش‌ها بالاخره با پرداخت مبلغی تراضی می‌کنند.

اولین کلبه که ساخته شد مدعی مالکیت در مقام قراهم آوردن موجبات حیات و تملک برمی‌آید و بر اثر احتیاج مستمندان و رو آوردن به آن، زمین قیمت پیدا می‌کند و هرچه در آن ساختمان بیشتر می‌شود مالک به قیمت می‌افزاید تا به میزان سرسام‌آوری می‌رسد و آن وقت علل پیدایش قیمت را و اینکه به چه کسی تعلق دارد مورد بحث قرار می‌دهد و به این نتیجه می‌رسد اشخاصی که در آن زمین ساختمان و سکونت کرده‌اند باعث شده‌اند زمین قیمت پیدا کند لاغیر و با آنکه قیمت متعلق به آنهاست مدعی مالکیت من‌غیر حق از آن استفاده‌های سرشاری می‌برد و این استدلال قابل دفاع بنظر نمی‌رسد.

سومین تحفه که در خلال تشکیلات حزب به دستم رسید رساله خطی بالنسبه مفصل بدون عنوان بود در ردیف الاشتراکیه. یک نسخه از آن استنساخ کردم متأسفانه آن را هم از جنگم ربوده‌اند.

ترجمه آن را از زبان اسپرانتو، به یکی از رفقا نسبت می‌دادند ولی خود او چنین ادعائی نداشت. بعلاوه بقدری خوب و سلیس ترجمه شده بود که با اطلاع از پایه و مایه و طرز انشاء و نگارش او، این نسبت قابل باور نبود.

رساله مذکور کلیه تاسیسات و تشکیلات موجود در کشورها را با عبارات هیجان انگیزی به باد تمسخر و استهزاء گرفته و آنها را ساخته و پرداخته سرمایه‌داران به منظور حفظ منافع خودشان می‌دانست. مفاد چند فقره آن بشرحی است که ذیلاً نقل می‌شود ولی نه به این شل و ولی و وارفتگی:

درمورد دستگاه پلیس و ژاندارم معتقد بود که این سازمان‌ها از افراد غارت شده بدست سرمایه‌داران تشکیل شده و برای اعاشه اضطراباً به این کار تن در داده و تفنگ به دوش شب و روز مشغول حفظ و حراست اموال غارت شده خود که نزد سرمایه‌داران متمرکز شده، می‌باشند تا آنها بتوانند به فراغ بال و آسایش خیال به عیش و نوش بپردازند و از اموال یغما شده حداکثر استفاده را ببرند و مخارج آنها را نیز تحمیل به ملت کنند.

در مورد قشون، متذکر شده بود که رژیم سرمایه‌داری عده‌ای را که کارشان منحصر به خوردن و خوابیدن و در جا زدن است، از کارهای مولد ثروت بازداشته و به خرج توده، با لباس‌های پر زرق و برق رنگارنگ ملیس و مسلح می‌کنند تا حدود و ثغور وطن را پاسداری و درموقع ضرورت، از سرحدات دفاع نمایند تا از خارج کسی نتواند بر اموال آنها تسلط یابد و نگاه چپ به آن بیندازد. در صورتی که یک وجب از خاک وطن در اختیار و تملک آنان نیست و اگر اموال منقول و غیرمنقول سرمایه‌داران مستثنی شود، دیگر چیز قابل دفاعی باقی نمی‌ماند.

در مورد فرهنگ، اظهار عقیده کرده بود کلیه تاسیسات آن به منظور اینست که لزوم سرمایه‌داری و اطاعت کورکورانه از سرمایه‌داران را به اطفال تزریق و تلقین کنند و مرکوز آنها سازند که رژیم سرمایه‌داری، سنت طبیعی است و از بدو خلقت وجود داشته و غیرقابل تغییر و انعطاف است و بدون چون و چرا باید مطیع و منقاد بود.

سرمایه‌داران را موجدین حقیقی مطبوعات و جراید می‌دانست و معتقد بود، قلمی گردش نمی‌کند مگر آنکه منافع این طبقه ملحوظ باشد و در هر مورد هم امثال و شواهدی ذکر می‌کرد.

در همین باب جای آن است ذکر کنم که در مجله الهلال، منطبعه مصر نیز گاه بگاه شرح حالات بعضی پیشروان کمونیسم، از قبیل کارل مارکس و انگلس و لنین، نوشته می‌شد که آنها را ترجمه می‌کردند و در روزنامه‌ها به چاپ می‌رساندند.

در جنگ بین‌الملل اول که ایران جولانگاه متخاصمین گردیده بود، همینکه پایتخت مورد تهدید روس‌ها قرار گرفت، رؤسا و گردانندگان احزاب دموکرات و اعتدال مهاجرت کردند و احزاب تق و لق شد و به حال انحلال

افتاد. بعداً هم که موجبات تشکل فراهم گردید، نقاق بین سرجنبانان حزب دموکرات رخنه کرد و به تشکیلی و ضد تشکیلی قسمت شدند. بنابراین من که قبلاً "عضو حزب دموکرات بودم و کتاب‌های فوق‌الذکر بکلی احساساتم را دگرگون کرده بود، دیگر نمی‌توانستم خود را به مرامنامه حزب دموکرات قانع نمایم. این بود که به فکر تشکیل حزب کمونیست برآمدم. پس از تفکر بسیار، به این نتیجه رسیدم که ارجح آن است که تبلیغ از طبقه معلم شروع شود، برای اینکه:

اولاً، "من با سایر طبقات صمیمیتی نداشتم. بعلاوه چون در دوره خدمت معارفی، همواره غمخوار معلمین بوده و هر وقت مورد تعدی مدیران مدارس یا رؤسای وزارت معارف واقع می‌شدند، برای رفع تعدی از آنها از هیچ کوششی فروگذار نمی‌کردم، مورد اعتماد آنها بودم و یقین داشتم منورین و متجددین از پیشنهادم حسن استقبال خواهند کرد. ثانیاً، آنها دارای سواد و معلومات بودند و بهتر درک مطلب می‌کردند.

ثالثاً، چون سر و کار آنها با محصلین بود و بالملازمه با اولیای آنها روابط حسنه داشتند، زمینه برای گسترش فکر مناسب‌تر بود. رابعاً، اکثر "مجرد بودند و غم فرزند و نان و جامه و قوت نداشتند که آنها را مرعوب و از استقبال امور اجتماعی خطرناک بازدارد. این بود که چند نفر زبده و نخبه آنها را که حرارت و افکار تند داشتند گرد آوردم. جزوه کذائی را قرائت کردم و تشکیل حزب کمونیست را در میان گذاشتم. با پیشنهادم موافقت نمودند و به عنوان هیئت مؤسس شروع به کار کردیم.

جزوه موصوف، به عنوان مرامنامه، قبول و نظامنامه‌ای هم با اقتباس بعضی مواد آن از نظامنامه‌های سایر احزاب تنظیم گردید. هیئت مؤسس هر یک داوطلب تشکیل حوزه شدند و همینکه چند حوزه تشکیل یافت، کمیته محلی تهران را از بین نمایندگان حوزه‌ها انتخاب کردند.

حاجت به توضیح نیست که تشکیلات محرمانه و در خفا بود و برای این که جلب سوءظن نشود، جلسات غالب حوزه‌ها در مدارس قدیمه که اعضاء حزب به عنوان طلبه در آن منزل داشتند تشکیل می‌گردید و بخاطر دارم که مسجد حاج میرزا ابوالحسن معمار، نزدیک امامزاده یحیی، یکی از آنها بود. به موازات تشکیل حزب، مجمعی هم از معلمین تشکیل گردید که بعداً "موسوم به اتحادیه شد و معضلات و مشکلات عمومی و خصوصی آنان که اهمش تاءخیر پرداخت حقوق بود، حل و فصل می‌شد، ضمناً "معلمین مستعد، به حزب جذب می‌شدند.

چطور این حزب به فعالیت پرداخت و گسترش یافت و افراد تازه‌ای، نظیر پیشه‌وری، به آن راه یافتند و نمایندگانی از جانب آن عازم بادکوبه شدند و در گنگره تفلیس شرکت کردند... در شماره‌های آینده خواهد آمد.

★ ماجرای اولین حزب کمونیست ایران...★



چنانکه در دو شماره قبل، با آغاز چاپ یادداشت‌های "حسین امید" که قبل از کودتای ۱۳۹۹ شمسی از معلمان سرشناس تهران بود و از سال ۱۳۰۶ شمسی به خدمت وزارت دادگستری درآمد نوشتیم، او نخستین کسی بود که قبل از کودتا، در تهران به فکر تشکیل حزب کمونیست ایران افتاد و کمی بعد از کودتا، به اتفاق دو تن دیگر از اعضای این حزب، عازم قفقاز شد و در کنگره احزاب کمونیست جهان، در تفلیس، شرکت کرد. قسمت‌های نخستین این یادداشت‌ها در شماره‌های قبل نقل شد و اینک دنباله یادداشت‌های او:

دو ماه کم و بیش از کودتا می‌گذشت. روزی اسماعیل فارسی به ملاقاتم آمد و اظهارداشت در تفلیس از نمایندگان احزاب کمونیست کشورها، کنگره‌ای تشکیل می‌شود. کمیته مرکزی شما را به مناسبت اینکه صدر کمیته محلی تهران هستید، با یکی دیگر از رفقا، تعیین نموده که به اتفاق من در کنگره شرکت کنیم. چون کنگره بزودی تشکیل می‌شود، ظرف دو روز آماده حرکت شوید و عذری هم مسموع نیست. تذکرها (گذرنامه) نیز حاضر است. چون اسماعیل هیچگاه حاضر نشد تذکرها را نشان دهد، قابل استنباط بود که ممکن است به اسامی عاریه و ملیت‌های مجعول تدارک شده باشد... قبول مسافرت بادکوبه و تفلیس، با ندانستن زبان، کار آسانی بنظر نمی‌آمد زیرا با آنکه چندی در کلاس تدریس زبان روسی مخصوص اعضای حزب شرکت کرده بودم، آنقدر پیشرفت حاصل نشده بود که لااقل بتوان از عهده مکالمات عادی برآمد. ترکی هم نمی‌دانستم، فقط رفیقم به زبان ترکی

آشنائی داشت بنابراین معلوم بود که ما دو نفر در این مسافرت کاملاً آلت دست اسماعیل می شدیم و منظور واقعی او هم این بود که نشان دهد در ایران تشکیلاتی داده و شاهد عینی، نمایندگان آن است که در کنگره حاضر شده اند.

من چون بسیار میل داشتم اوضاع کشورهای کمونیستی را از نزدیک مشاهده و واقعیت این همه سروصداها را درک کنم و نیز نمی خواستم برخلاف عقیده خود، که عضو هر حزبی باید مانند سربازی فداکار خود را به اختیار حزب بگذارد، رفتار نمایم و به دست اسماعیل بهانه‌ای بدهم، بی چون و چرا خود را برای مسافرت حاضر کردم...

چه وقت و از کجا حرکت کردیم به خاطر من مانده است. مقارن غروب در محلی پیاده شدیم که معلوم شد کنسولگری روس در قزوین است. سرمیز شام عدهٔ بالنسبه زیادی صندلی‌ها را اشغال کرده و گرم صحبت بودند. با آنکه هنوز از وطن خارج نشده بودم، رنج تلخ دوری از وطن و بی‌زبانی را چشیده در گوشه‌ای کز کرده بودم...

در بندر انزلی، در جایی پیاده شدیم که باز معلوم گشت کنسولگری شوروی است. اوایل شب به کشتی منتقل شدیم و برای دور ماندن از نظر مأمورین دولت، من و رفیق در گوشه‌ای لمیدیم. آن‌ها هم به نگاه‌های سراسری و ورنندازی اکتفا کردند و تفتیشات و وظایف خود را انجام یافته دانستند.

روز بعد به بادکوبه رسیدیم و اسماعیل ما را به منزل یکی از بستگان خود وارد کرد. اول مغرب سماور بزرگی روی میز قرار گرفت و نان و پنیر و کره و مربا پهلوی آن گسترده شد. حاضرین با اشتهای تمام به تناول پرداختند. من خام‌طمع به خیال اینکه اشتهایم سد نشده از شام خوردن بازمانم، چیزی نخوردم. پس از برجیدن سفره، همگی به قصد گردش خارج شدند و من از طرفی به علت خستگی و از سوی دیگر بی‌زبانی، برای اینکه سربار آنها نباشم، تنها ماندم و به انتظار مراجعت آنها و از عزا درآوردن شکم، روی تخت‌خواب لمیدم. ساعت‌ها گذشت بدون اینکه از برگشت رفقا خبری یا از شام اثری باشد. چشمانم به در اطلاق دوخته بود و با هر صدائی به تصور اینکه میز شام را حاضر می‌کنند از جا می‌جستم. گرسنگی طاقت از کفم ربود، به حدی که از بی‌حالی به خواب رفتم و شب ناراحتی گذشت. بامداد، آنچه را که شب بر من گذشته بود برای رفقا تعریف و گله کردم. همه قاه قاه، به خنده گفتند: اینجا شام خوردن معمول نیست و مخلفاتی که سر شب آوردند به جای شام بود. از آن ببعد دو سه شبی را که در بادکوبه بودیم، برای ما شام تهیه می‌شد.

ناهار به یکی از رستوران‌ها هدایت شدیم. پس از برش (نوعی سوپ مخصوص روس‌ها)، نان سیاه (چرنی خلب) با کنلت آوردند. به حدی لذت بخش بود که هنوز مزه آن زیر دندان است. رستوران پر و خالی می‌شد و با تسلیم کوپن، صرف غذا می‌کردند و اسماعیل توضیح می‌داد که در کشورهای شوروی به هرکس در مقابل کار، کوپن داده می‌شود که در رستوران‌ها و

مغازه‌های توزیع خواربار، مانند پول دارای اعتبار است و هرکس بخواهد در منزل غذا بخورد جیره خشک به او داده می‌شود و برای ما هم، بعد از آن ناهار، کوپن جیره خشک تحصیل کرد.

از اینکه یکی از مرام‌های کمونیستی را در حال اجرا می‌دیدم، بدون اینکه از کیفیت طرز توزیع کوپن اطلاعی داشته باشم، خوشوقت بودم و در پوست خود نمی‌گنجیدم.

موقع عبور از خیابان، صف طولی از نظامیان به حال راحت باش دیدیم که همه تجهیزاتشان یکسان و علائمی حاکی از امتیاز، در هیچکدام دیده نمی‌شد. فقط وقتی می‌خواستند حرکت کنند، یکی از صف بیرون آمد و فرمانی داد و به جای خود برگشت و صف به حرکت درآمد.

عدم وجود هرگونه علائم امتیازی، بین نظامیان و توضیح اینکه همه از وسایل زندگی یکسان استفاده می‌کنند، بر خوشوقتی من که یکی دیگر از مواد مرامنامه کمونیست‌ها را عملی شده می‌یافتم، می‌افزود. ولی پول برای مبادله رایج بود و وقتی از اسماعیل، به حال اعتراض توضیح خواستم دلایلی اقامه کرد که هیچگاه مرا قانع نکرد.

هر یک از کشورهای شوروی، در آن هنگام، منات کاغذی اختصاصی داشتند که ارزش آن به میزان سرسام‌آوری رو به تنزل بود بطوری که مثلاً "قیمت یک قوطی کبریت به چندین هزار منات و تهیه اجناس مرغوب‌تر از آن به میلیون‌ها منات رسیده بود.

وقتی دیدم دلایل اسماعیل را دایر بر لزوم وجود پول باید متعبدانه قبول کرد، چند قدم بعد که به گدائی برخوردیم، با عصیانیت یک مغلوب، او را نشان دادم و گفتم: با آنکه در رژیم کمونیزم نباید مشکدی وجود داشته باشد، چرا گدا دیده می‌شود؟ گفت: از عمر این رژیم چیزی نگذشته و متدرجاً این امور اصلاح می‌گردد.

روزی اسماعیل فارسی، ما را به جلسه‌ای برد که چند تن دور میزی گرد آمده و به زبان روسی، بنوبه صحبت می‌کردند. صدر جلسه حمید سلطانوف نام داشت که نفهمیدم چه شغلی دارد و چنین برمی‌آمد که جزو حزب‌سازانی است که از این طریق امرار معاش می‌کنند. دو سه نفر آنها را موقعی که برای دیدن چاه‌های نفت رفتیم، فهمیدم از کارگران آنجا هستند و یکی از آنها آقایوف نام داشت و آقایوف‌ها در بادکوبه معروفیت داشتند.

اسماعیل با آنهمه پرروئی و وقاحتی که داشت، درحالیکه رنگ به رنگ می‌شد، گفت: این‌ها اعضای کمیته مرکزی حزب ایران هستند، لازم بود با آن‌ها آشنا شوید. این معرفی بر من که به تشکیل کمیته مرکزی در تهران، بدون وجود کنگره، معترض بودم بسیار گران آمد و ناراحت شدم. بعد از خروج از این جلسه معترضانه پرسیدم: چطور ممکن است حزبی دو کمیته مرکزی داشته باشد و در عین حال از وجود یکی از آنها، حزب بی‌خبر بماند؟ جواب داد: قبل از اینکه در تهران کمیته مرکزی تشکیل شود، این کمیته تعیین شده بود که در ایران تشکیلات بدهد و چون ما هنوز موفق نشده‌ایم در کلیه شهرهای ایران شعب حزب را دایر نمائیم وجود این کمیته

ضرورت دارد. زمان و مکان اجازه بحث نمی‌داد.

از مذاکرات این جلسه که گاهی هم به زبان ترکی صحبت می‌داشتند، آنچه جسته و گریخته استنباط شد این بود که صحبت در اطراف امور مالی و تعیین مخارج حزب کمونیست ایران، برای پیشنهاد به مقاماتی که تصویب آنها برای پرداخت پول ضروری بود، دور می‌زد. من طاقت نیاورده مثل اینکه چیزی از مذاکرات درک نکرده‌ام، صحبتی به میان کشیده و گفتم: حزب ایران مخارجی جزئی دارد که از محل حق عضویت اعضا پرداخت می‌شود.

شکی نبود منظور و مقصود مرا، به فرض درک، قابل جواب و اعتناء نمی‌دانستند. منشی مشغول نوشتن صورتجلسه به زبان روسی شد. من و رفیقم به تصور اینکه ممکن است به ما هم تکلیف امضاء کنند، چشمکی به هم زد و بدل کردیم و بهانه آورده و از جلسه خارج شدیم.

اسماعیل نارضائی‌های ما را به رو نمی‌آورد و تصور نمی‌کرد که ممکن است بعدها در ایران عکس‌العملی ببار آورد. ولی تصور او بیجا بود و پس از بازگشت، بر سر همین مسائل برون مرزی و برخی مسائل درون مرزی دیگر، جار و جنجالی براه افتاد که منجر به انشعاب حزب گردید.

آن موقع در کشورهای شوروی وزیر را کمیسر و نخست وزیر را سرکمیسر می‌خواندند. روزی اسماعیل ما را به دیدن نریمان اوف سرکمیسر بادکوبه برد. مردی بود ایرانی‌الاصل و خوش سیما، موقر و متین، دانشمند و نویسنده. از مسائل سیاسی و حزبی صحبتی به میان نیامد ولی نگاه‌ها و طرز گردش چشمان و حرکاتش آموزنده بود.

در بادکوبه با یکی از ایرانیان روشن ضمیر نیز که سال‌های متعددی در بادکوبه به شغل تجارت گذرانده بود، آشنا شدم. نامش اسدالله و بعدها شیرزاد را نام خانوادگی انتخاب کرد. اصفهانی‌الاصل بود و در عداد میلیونرهای بادکوبه محسوب می‌شد. قصر و ویلا و آپارتمان‌های متعدد و اموال منقولش ضبط شده بود، فقط دو اطاق در آپارتمانی با مختصر اثاثیه به اختیارش گذاشته بودند. عائله‌اش مرکب بود از یک خانم روسی و دو کودک دو ساله پسر.

با آنکه تغییر غیرقابل تحملی در زندگانش پدیدار شده و ناچار بود با جیره معمولی کارگران گذران کند، سرزنده و بشاش و خرم بود و ابداً "تأثر و تألمی در قیافه‌اش خوانده نمی‌شد. با آنکه عضو حزب کمونیست نبود و به عضویت آن حزب پذیرفته نشده بود، کم‌وبیش دم از مرام کمونیستی می‌زد. من خیال می‌کردم در اندرونش غوغائی بیاست و از ترس دم نمی‌زند و به رو نمی‌آورد ولی چندی بعد با عائله‌اش به تهران کوچ کرد. با آنکه از منطقه نفوذ کمونیست‌ها دوره شده بود، افکار و عقاید و روحیات و شخصیتش بهیچوجه تغییر نکرد و چنین می‌نمود که من در تصور خود نسبت به او در اشتباه بوده‌ام و یا او بقدری تودار بوده‌است که اشخاص عادی نمی‌توانسته‌اند به مکنونات قلبی او پی ببرند.

ملاقات این مرد، که دو سه مرتبه تنها به منزلش رفتم، تمام رنج‌ها و ناملایمات سفر و ندانستن همزبان را برای درد دل تلافی کرد و وقتی هم که

به تهران آمد، تا زمان مرگش دوستیمان صمیمانه و پابرجا بود. او به دو فرزندش بی‌نهایت علاقه‌مند بود و آرزو داشت تحصیلات آنها را به جایی برساند، متأسفانه اجل مهلت نداد تا ببیند که مهندسين قابلي از آب درآمده‌اند...

در این سفر، مدرسه مخصوص ایرانیان در بادکوبه را نیز سرکشی کردیم. سرپرست قابل و معلمی که بتواند از عهده تدریس زبان بخوبی برآید نداشت. ایرانیان آنجا را راهنمایی کردم به قنصل ایران مراجعه نمایند تا از وزارت معارف بخواهد مدیری که از عهده تدریس زبان فارسی هم برآید، برای آنجا اعزام دارند و وعده دادم که خودم هم به محض ورود به تهران اقدام نمایم. مرحوم میرزا مایل توپسرگانی را که از نویسندگان و وارد به امور مدارس بود و با هم دوست بودیم، برای این خدمت مناسب یافتیم. او را حاضر به قبول کرده و با وزارت معارف نیز مذاکره کردیم و با کمک انجمن معارف که شادروان ممتازالممالک تشکیل داده بود، او را به بادکوبه فرستادیم.

کنگره قفقاز نزدیک به تشکیل بود. با قطار بدانصوب رهسپار شدیم. پس از اشغال کوپه خود، چیزی نگذشت که به کوپه تواریش ارژنيکدزه که گرجی و سرکمیسر قفقاز بود و ظاهراً از سرکشی بادکوبه برمی‌گشت، دعوت شدیم. اندامی موزون و قیافه‌ای گیرا داشت. خوش رو و خوش خو و مبادی آداب، لبانش جایگاه تبسم بود و تدریجاً مقاماتی را طی کرده و به جایی رسیده بود که مناب قدرتدانی یکی از شهرهای روسیه را به اسم او نام‌گذاری کرده بودند. من و او با هم در این سفر مذاکراتی داشتیم به این شرح:

او پرسید: راجع به انقلاب ایران چه فکر می‌کنید؟
من گفتم: من هیچگاه به انقلاب نیندیشیده‌ام زیرا در شرق به انقلابی که مفهوم آن زد و خورد و کشت و کشتار باشد عقیده ندارم.

او پرسید: به چه دلیل به انقلاب عقیده ندارید؟
من گفتم: مگر انقلاب جز بدین منظور است که طبقه سرمایه‌دار از بین برود و پرولتاریا جای آن را بگیرد و کارگر و زارع از زیر یوغ استثمار و استعمار نجات یابند؟

او جواب داد: بلی، همینطور است. منظور چیست؟
من گفتم: برای سرکوبی انقلاب معمولاً از قشون که هم طبقه انقلابیون است استفاده می‌شود و چنانچه انقلاب بدون زد و خورد دامنه‌داری پیروز نشود، همان طبقه که به خاطر آسایش او انقلاب برپا شده در آتش انقلاب از بین می‌رود، بدون اینکه تلفاتی مستقیماً به سرمایه‌داران وارد آمده باشد. درست است که طبقه رنجبر چیزی ندارد که در انقلاب از دست بدهد ولی قوای انسانی را که برای هر کشوری ذیقیمت است نمی‌توان به حساب نیاورد. بعلاوه با توجه به اینکه در ایران، سطح معلومات رنجبران خیلی پائین و منافع و مصالح خود را، بطوری که باید، تشخیص نمی‌دهند به فرض پیروزی انقلاب هم، سرمایه‌دارها آنان را فریب داده با مختصر تغییری در رفتار و

کردار، با ماسک کمونیزم از میان کمونیست‌ها سر بدرمی‌آورند و وقتی به خود می‌آئیم که کمیصرها و سایر مقامات حساسی را آن‌ها اشغال کرده‌اند و اگر هم موفق نشوند مستقلاً "زمام امور را به دست گیرند، ایادی خود را جلو می‌اندازند و بطور غیرمستقیم کنترل امور را به دست خواهند گرفت. ما در تغییر رژیم مملکت خود به مشروطیت، تجربیات تلخی داریم و درس عبرت گرفته‌ایم.

او پرسید: پس از این قرار، باید نشست و تماشا کرد؟
من گفتم: خیر باید دست به انقلاب فکری زد و با وسایل ممکنه طبقه کارگر و زارع را بیدار و هشیار ساخت و حزب را تقویت نمود و با موانع مبارزه کرد و از طریق انتخابات پارلمانی، قوه مقننه را به دست گرفت و بدون خونریزی‌های غیر قابل جبران به مقصود رسید. تصدیق می‌کنم در این راه موانع و مشکلات فراوان وجود دارد و رسیدن به مقصود مستلزم وقت طولانی است ولی با متانت و بردباری و بدون جار و جنجال، می‌توان بر مشکلات فائق آمد.

از حرف‌هایم به فکر فرو رفت و دیگر حرفی با من نزد...
در تمام مدت مکالمه ما شخص ریشوتی به در ورودی کوبه تکیه داده و با توجه خاصی به مذاکرات ما گوش می‌داد که بعد معلوم شد رئیس گپئو بوده است. گپئو که بعداً "به چکا موسوم شد، مؤسسه‌ای بود نظیر انتلیجنت سرویس انگلیس و گشتاپوی آلمان و سیای آمریکائی‌ها.

در یکی از مهمانخانه‌های تفلیس که می‌گفتند مخصوص مهمان‌هایی امثال ما است، جا ذخیره شده بود. روز بعد اسماعیل برای ما یک دست لباس شیک خوش برش و خوش دوخت آورد و گفت کمیته داده تا با لباس نو در کنگره وارد بشویم. در صورتی که لباس‌های ما عیبی نداشت...
کنگره در محل یکی از تئاترهای چندطبقه با حضور قریب دو هزار

نماینده تشکیل یافت و ما را در یکی از لژها جا دادند و آنطور که در قیافه‌ها خوانده می‌شد، عده کثیری زبان روسی نمی‌دانستند، اما نطق‌ها همه به زبان روسی بود... موقعی که کمیصر جنگ نطق می‌کرد، از میان جمعیت صدائی برخاست. اسماعیل برای اینکه به رخ ما بکشد، آزادی به حدی است که افراد عادی می‌توانند مقامات عالی‌ه را مورد اعتراض قرار دهند، چنین ترجمه کرد: به وزیر جنگ اعتراض می‌کند اگر برای ما صحبت می‌کنی که نمی‌شنویم و اگر برای خودت صحبت می‌کنی که هیچ.

وقتی کنگره خاتمه یافت ما در همان بی‌خبری قبل از کنگره، بودیم و بهیچوجه سردرنیاورده بودیم که این کنگره به چه منظوری تشکیل شده و چه نطق‌هایی در آن ایراد گردیده و چه نتیجه‌ای از آن گرفته شده است.

یکی از شب‌ها، سه نفری به بال‌ت رفتیم و در آخرین طبقه جا گرفتیم و پس از آنکه پرده اول افتاد، یکی به سراغ ما آمد و راهنما شد و ما را به لژ وصل به سن برد. ارژنیکدزه آنجا بود و ما را به نشستن دعوت کرد. معلوم شد با دوربین اطراف را تماشا می‌کرده چشمش به ما افتاده خواسته که اظهار محبتی کرده باشد. منظره مجلس مرا سخت تحت تأثیر قرار داده و به تفکر

و اداشته بود. او دستی به پشت من زده پرسید: به چه فکر می‌کنی؟ جواب دادم: حقیقت این است که به حال اسفبار خانم‌های کشور خودم فکر می‌کنم که از هرگونه آزادی محرومند. گفت: غصه نخور به زودی درست می‌شود. دو سه روزی در تفلیس بودیم. روز حرکت، اسماعیل بطور مبهمی گفت: کمیته برای هریک از ما پانصد تومان منظور داشته است. چون صحت و سقم آن معلوم نبود جوابی نداشت. وقتی به بادکوبه مراجعت کردیم دو فقره پانصد تومان که همه پنجهزاری نقره و ظاهراً "طبق قراردادی در روسیه ضرب می‌شد و درون دو جعبه کوچک چیده و ریسمان بندی شده بود، به ما نشان داد و گفت: این پول‌ها به کمیته مرکزی ایران تعلق دارد و برای اینکه در گمرک از تفتیش مصون ماند باید لاک و مهر شود و یکی از آنها به شما داده می‌شود که در تهران تحویل دهید. جواب دادم: اگر برای خودم هم بود صلاح نمی‌دانستم رد احسان کنم ولی چون استحقاق دریافت آن را نداشتم به کمیته محلی تحویل می‌دادم. چون اسماعیل رابط کمیته مرکزی نیز بود، پول‌ها جمعا "در تهران تحویل وی گردید..."

چند روز بعد از ورود، اسماعیل پرسید: در این مسافرت از حیث حقوق چه مبلغ زیان دیده‌ای؟ جواب دادم: چون مرخصی گرفته‌ام حقوقم را خواهند داد، فقط برای چند ساعت تدریس، دیگری را به جای خود گماشته‌ام و حق التدریس که در حدود ۱۸ تومان است به او داده خواهد شد. چند روز بعد این مبلغ را کمیته مرکزی برایم فرستاد و من رد آن را مصلحت ندیدم. در مرز ایران دو نکته روشن شد: یکی آنکه اسمعیل ما را در موقع رفتن و نیز برگشتن، به عنوان چاپار سیاسی قلمداد کرده بود و بدین جهت ما را مور نظامی مرزی که مسافرین کشتی را بازرسی می‌کرد با مشاهده ما و عده‌های دیگر اظهار داشت این کشتی مقداری چاپار سیاسی دارد و دیگر اینکه ملیت مرا به ما موران ایرانی، افغانی و نامود کرده بود و ظاهراً "آنها نیز این مطلب را پذیرفته بودند."

طرز عمل اسماعیل در گذراندن ما از مرز و ژست‌هایی که می‌گرفت نشان می‌داد در این قبیل کارها استاد است و سابقه و تجربه زیاد دارد و نظیر قاچاقچیان بین‌المللی است که در جرایم و کتب، توصیف آنها را خوانده بودیم...

چیزی از مراجعتان نگذشته بود که اسماعیل خبر داد شخصی از روسیه برای تفتیش حزب آمده و دو سه نفر را دعوت به ملاقات با او کرد. چون حزب به آن مرحله از قوت و قدرت نرسیده بود که وارد سیاست روز شود و از حدود توسعه تشکیلات، گامی فراتر نرفته بود و اگر هم کمیته مرکزی مداخلاتی داشت کمیته محلی بی‌اطلاع بود، آمدن این شخص که در ملاقات، لاکتیانوف معرفی شد و فکر می‌کنم که در تفلیس به دیدن اسماعیل آمده بود و با او ارتباط داشت، مرا به این فکر انداخت که محتمل است با تبانی اسماعیل این ما موریت برای او درست شده است. از بیانات لاکتیانوف معلوم بود که اسماعیل از ما نزد او شکایاتی کرده است، ما هم تخلفات اسماعیل را بی‌پرده به وی گوشزد کردیم و عدم رضایت خود را از او اعلام داشتیم و مذاکرات از

مباحثه، به مناقشه کشیده شد و اختلاف از پرده بیرون افتاد و طرفداران پیشه‌وری هم که با اسماعیل رقابت داشتند و انتظارچنین روزی را می‌کشیدند، به آتش اختلاف دامن زدند. کمیسیون تفتیش حزب از تخلّفات اسماعیل فهرستی به کمیته محلی فرستاد و کمیته محلی هم طبق نظامنامه، محکمه‌ای برای رسیدگی تشکیل داد و اسماعیل دعوت به محاکمه شد. چون از قرائن پیدا بود که اسماعیل در تهران است و روی نشان نمی‌دهد، ادعایمجهت ابلاغ به او، به سفارت شوروی فرستاده شد و یک نسخه آن هم ظاهراً توسط سفارت مزبور به کمینترن (مرکز کمونیسم بین‌المللی) ارسال گردید و این منظور هم در کار بود که مقامات مزبور از تخلّفاتش اطلاع حاصل کنند. بعثت عدم حضور اسماعیل در محکمه، سرانجام محکمه غیایا حکم به اخراج اسماعیل صادر کرد.

با اینکه کمیته محلی از این پس، طبق معمول به کار خود ادامه می‌داد اما چند حوزه معدود که اسماعیل در آنها نفوذی داشت، بتدریج رابطه خود را با کمیته محلی قطع کردند و همین مسئله (که وجود اسماعیل را هم در تهران تأیید می‌کرد)، بدون سر و صدا، عملاً حزب را منشعب به دو قسمت کرد و با اینکه پیشه‌وری قلباً متمایل به جانب ما بود، دست آخر به صف مقابل ما پیوست...

پس از این انشعاب اجتناب ناپذیر، بنا بر آنچه که اطلاع پیدا کردم، دو نفر از معلمین اهل قلم نیز بدون اینکه ارتباط خود را با رفقای معلم خود ترک کنند، با اسماعیل فارسی رابطه داشتند و علی‌الظاهر، علت آن بود که چون روزنامه حقیقت توقیف شده بود و یکی از آنها امتیاز روزنامه داشت و دیگری هم بعداً تحصیل امتیاز کرد، از روزنامه آنها دسته‌ای که از ما جدا شده بود، در مواقع ضرورت، استفاده می‌کرد...

از آنجا که ما هم بنوبه خود می‌خواستیم به اسماعیل و اعوان و انصار او نشان دهیم که قادریم بالاستقلال دارای همه چیز باشیم، کمیته محلی به این فکر افتاد که برای خود روزنامه‌ای تهیه نماید، لذا نخست بسراغ روزنامه هفتگی حیات جاوید رفتیم. صاحب امتیاز و مدیر حیات جاوید مرحوم میرزا آقا فلسفی بود و با نگارنده سابقه دوستی محکمی داشت و بر اثر درج مقاله‌ای تحت عنوان "در اطراف وزارت جنگ" مورد بی‌مهری سردار سپه واقع شده و چند دندان خود را از دست داده و بیست روز به حبس افتاده بود. پس از اینکه دو ماهی انتشار این روزنامه را حزب ما عهده‌دار شد، درصدد تهیه روزنامه کاملاً مستقلی برآمد تا بتواند آن را با شعار "رنجبر روی زمین اتحاد" منتشر کند. آقای علوی‌زاده که صاحب امتیاز روزنامه خلق بود، روزنامه خود را به اختیار کمیته محلی گذاشت و ما این روزنامه هفتگی را در هشت صفحه با همان شعار روزنامه حقیقت، از شماره ۱۸ دوره دوم مورخ ۲۵ قوس ۱۳۰۱ تا شماره ۳۱ مورخ ۳۰ ثور ۱۳۰۲، منتشر کردیم...

در این روزنامه از مسائل حزبی و اتحادیه‌های کارگری به قلم‌نویسندگان حزب، بحث می‌شد و الفبای کمونیسم از "ن. بوخارین" ترجمه آقای بهمن

شیدائی از زبان اسیرانتو، پاورقی آن بود و بطوری که خبرگان اظهار عقیده می‌کردند از لحاظ مسلکی به روزنامه حقیقت ترجیح داشت . . .

نشر روزنامه خلق بر اسماعیل گران آمد و بر ضد آن از حربه عاجزان استفاده کرد و انتشار داد که سفارت انگلیس مخارج آن را می‌پردازد، در حالیکه:

اولاً "روزنامه خلق جز قیمت کاغذ و حق چاپ خرجی نداشت و کلیه امور آن بین اعضای حزب تقسیم شده بود که بدون دریافت هیچ مزدی انجام وظیفه می‌کردند.

ثانیاً "در موقع انتشار، در روزنامه اعلان شد که برای اداره آن شرکتی به نام شرکت خلق با هزار سهم تشکیل شده و سهام آن به اشخاصی فروخته شده است که مسلک خلق را قبول کرده‌اند.

ثالثاً "هر وقت روزنامه به علت بی‌پولی ناگزیر از تعطیل بود، مطلب را بالصراحه در روزنامه درج می‌کرد.

رابعاً "دخل و خرج روزنامه، با اسم و رسم، هر دفعه در روزنامه منتشر می‌شد که دو فقره آن منبأب نمونه نقل می‌شود:

۱- در شماره ۲۲، صورتحساب از ۲۴ قوس تا آخر جدی ۱۳۰۱، جمع دریافتی سهام ۶۸۰ قران، جمع مخارج ۷۵۳/۳۰ قران.

۲- در شماره ۲۸، صورتحساب دلو ۱۳۰۱، جمع دریافتی سهام ۶۳۰ قران، جمع مخارج ۷۹۴/۶۵ قران.

انتخابات دوره پنجم مجلس شورای ملی برای حزب مشکلی ایجاد کرد بدین شرح که ما نمی‌خواستیم نسبت به آن بی‌اعتنا باشیم، یعنی اگر حزب، که هنوز از حیث عده استعداد کافی نداشت، می‌خواست ۱۲ کاندیدا از تهران از بین اعضای خود انتخاب نماید، مسلماً "مواجه با عدم کامیابی و شکست می‌شد و این امر اثر نامطلوبی در روحیه اعضا بجا می‌گذاشت . . . اگر درصدد برمی‌آمدیم که با احزاب دیگر و متنفذین ائتلاف کنیم، گرچه شانس آن بود که یکی دو نفر از اعضای خود را به مجلس بفرستیم ولی این کار دو عیب عمده داشت: یکی آنکه چون عملی برخلاف مرام خود کرده بودیم، ایمان و دلبنسنگی اعضا به حزب متزلزل می‌شد. دیگر آنکه برای این کار ناچار بودیم پرده خفا را بدریم و وضعیت حزب را نزد مؤلفین برملا سازیم و این کار به صلاح ما نبود . . . بالاخره کمیته محلی این مشکل را چنین حل کرد که حزب ما از حزب اجتماعیون، که نزدیک‌ترین حزب به ما بود، پشتیبانی کرده به کاندیداهای حزبی آن رأی بدهد و چون نه نفر از حزب اجتماعیون و سه نفر دیگر از خارج، کاندیدا بودند و کمیته اصولاً "رأی دادن به کسانی را که در حزبی متمرکز نیستند صحیح نمی‌دانست، نه نفر آنها را قبول کردیم و سه نفر دیگر را، به منظور آزمایش قوه حزب و درجه اطاعت اعضا از دیسیپلین و مقررات، از اعضا و وابستگان حزب خود انتخاب کردیم و وقتی نظرمان را به حوزه‌ها اعلام داشتیم، مورد قبول و تصویب واقع گردید و بالنتیجه نه نفر نامبردگان زیر از حزب اجتماعیون:

سلیمان میرزا - سید محمد صادق طباطبائی - سید محمد رضا مساوات -
 یکانی - علی اکبر دهخدا - سید جلیل اردبیلی - راسخ گیوه‌چی -
 دکتر شیخ - ندائی ،
 و سه نفر ذیل از وابستگان حزب :
 اسماعیل یکانی - حسین امید - بهمن شیدائی ،
 به عنوان کاندیداهای ما در تهران ، به حوزه‌ها ابلاغ گردیدند .
 نتیجه شرکت حزب در انتخابات رضایتبخش و در مقام مقایسه ، قدرت
 حزب تقریباً " ده برابر تعداد اعضاء خود نمایش داده شد ... "

با آنکه تشکیلات ما مخفی و بی‌تظاهر بود ، اما بدون شک دولت از
 وجود آن اطلاع داشت . زیرا انتشار روزنامه خلق ، ارگان حزب ، با شعار
 "رنجبر روی زمین اتحاد" مخصوص احزاب کمونیست بود و مندرجات آن با
 معرفی مدیر مسئول و انجام مراسم عید کارگران در اول ماه مه در میدان
 توپخانه ، جای هیچگونه شبهه‌ای باقی نمی‌گذاشت که ما چه می‌گوئیم و چه
 می‌خواهیم ولی چون کار ما تا آن وقت از اشاعه و تبلیغ افکار و عقاید تجاوز
 نمی‌کرد و عملاً " مخالفتی با دولت نداشت و نمی‌توانست داشته باشد و
 قطعاً " دولت هم می‌دانست که ما آلت دست کسی و جایی نیستیم و به مصالح
 کشور علاقمند می‌باشیم ، عملاً " کاری به کار ما نداشت و درطول مدتی که
 حزب دایر بود ، بر اثر رفتار خردمندانه کمیته محلی ، نه مشکلاتی جهت
 دولت فراهم شد و نه مزاحمتی برای اعضاء ایجاد گردید ، فقط چندی بعد که
 در خوزستان خدمت می‌کردم ، اداره آگاهی چند تن از رفقا ، منجمله برادرم
 مرحوم مهدی امید ، را جلب کرد و پس از تحقیقاتی مرخص نمود ...
 بطوریکه بعدها شنیدم ، وقتی فضل‌الله بهرامی رئیس آگاهی وقت
 گزارش این تحقیقات را به نخست وزیر ، که بعد به سلطنت رسید ، داده بود ،
 سردار سپه پرسیده بود : حسین امید که سلسله جنیان حزب است ، حالا چه
 کار می‌کند ؟ بهرامی گفته بود : او رئیس معارف و اوقاف خوزستان است و
 شنیده نشده که در امور سیاسی مداخلاتی داشته باشد . و سردار سپه اظهار
 داشته بود : پس متعرض نشوید و بگذارید به کار خود مشغول باشد .
 بعد از این جریان چون بیم آن می‌رفت که از طرف اسماعیل و حواریون
 او ، منیاب ایجاد مزاحمت و برچیده شدن حزب ، اقداماتی علیه سیاست دولت
 بشود و به ما نسبت بدهند یا اکاذیبی علیه ما منتشر کنند ، کمیته محلی برای
 رفع مخاطرات و مزاحمت‌های احتمالی ، پس از چند جلسه مشاوره و بحث و
 فحس ، تصمیم گرفت که حزب کمونیست در حزب اجتماعيون ادغام شود . این
 نظر در حوزه‌ها مطرح شد و مورد قبول واقع گردید و حزب ما به حزب
 اجتماعيون پیوست . منتهی ترتیب کار طوری داده شده بود که اعضاء حوزه‌ها
 با اعضاء حوزه‌های اجتماعيون داخل نشوند و اعضاء هر حوزه با همان
 اعضا در کلوب حزب اجتماعيون تشکیل جلسه بدهند ... و این وضع ادامه
 داشت تا وقتی که سردار سپه به سلطنت رسید و احزاب متدرجا " منحل شدند
 و حزب اجتماعيون نیز ، نظیر دیگر احزاب ، از بین رفت ... "